

تماشاخانه

محمدرضا میر شاهولد | کارتونیست | hotpen77@yahoo.com



شهر ونگ

فلکه اول

شغل آینده | جواد قضایی معلم هنر موهای بغل گوش ما را دو دستی گرفته بود و می خواست روی هوا بلند کند. توی چشم ما زل زده بود و من ترسیده بودم به خودم! نقاشی ها روی میز معلم بود و بچه ها یک ساعت تمام تلاش کرده بودند شغل آینده شان را با مداد رنگی روی کاغذ بکشند. رضا یک نفر خلبان کنسیده بود که هواپیمایش به علت نقص فنی خورده بود به یک کوه بلند ولی خوشخانه با چتر نجات از پنجره پریده بود بیرون، یک عالمه پول دستش بود و می خندید. وحید یک بازار بزرگ نقاشی کرده بود. تمام اجناس بازار دست خودش بود و مردم دور و برش در حال تشنج کردن بودند و جنس می خواستند. وحید هم برای خودش یک لیخت بزرگ گذاشته بود و آن قدر قشنگ دفترش را رنگ کرده

کد چهل

رفتم جایی که غم نباشه!

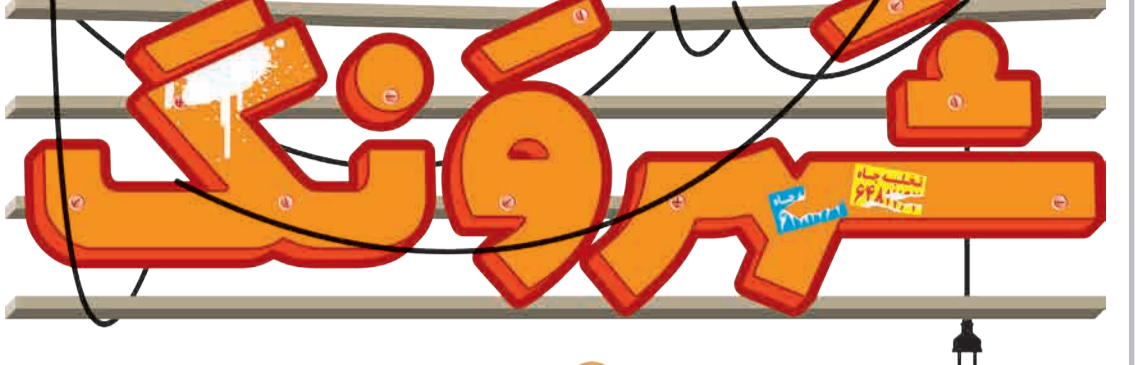
گفتند: «برو اونجا که درد نباشه، غم نباشه، برو به فضا. برو طبقه آخر آسمون...» گفتیم: «پس می برمتون قبرستون.» و بعدش غش غش خندیدیم. بیهو بغض کردند و دوتایی قاطی پاتی شروع به صحبت کردند. مضمون کلی حرف هایشان این بود که «خسته شدیم از قضاوت های نابجائون. چرا این قدر مارو قضاوت می کنید؟»

گفتم: «چه ربطی داشت؟ من کی قضاوت تون کردم؟ یه چیزی فقط شنیدینا.» گفتند: «نه، ما چون خیلی شاخیم، دایم مردم مارو از روی ظاهر مون قضاوت می کنند و هیچ کس به باطن مون نگاه نمی کنه.»

دیگر چیزی بهشان نگفتم اما توی دلم گفتم که بابا ما اگر بخوایم شما را قضاوت هم کنیم، ظاهر تان این قدر مناظر دیدنی داره که آدم دیگه وقت نمی کنه به باطن تان هم نگاه کنه. کمی که فکر کردم، تازه دوزاری ام افتاد که دنبال چه می گردن. بردم شان پیش «اسی خوش انصاف» ساقی محل مان و او حسابی بهشان کمک کرد که به فضا و همان جایی بروند که غم نباشه.

پیراگتتم: به ماشد عرصه تنگ جز شکیبایی چه باشد راهکار؟

صفحه روزانه طنز و کارتون | شماره پانصد و بیست و دوم



کشف ویلای شخصی در باغ وحش مشهد

صاحب ویلا:

باغ وحش خواری دیده بودید تا حالا انصافا؟

با یک زنجانی: ابتکار تو دوست داشتم. کردیت منو داری شیر باغ وحش: بابا مارو با این حیوانات یه جاننداز بد. اسیر شدیم به خدا یک نفر از مشهد: مهم اینه که کنسرت تو مشهد بر گزار نشه که نمی شه مومیا بی: منو بر گر دونید به قبر تورو خدا

#واقعا_جالب_شد_#دیگه_چی_مونده_بخوریم_#شهر ونگ

رئیس سازمان هواشناسی:

ایده تمیز کردن هوا با هواپیمای سم پاش باعث شد دنیا به ما بخندد هواپیمای سم پاش: خودمم این قدر خندیدم باله جر خورد!

کانال طنز جیز میز: این ایده روزا کانال ما کی کردند، لاف لاف ذکر منبع کنید! تو بیتر فارسی: جای خالی تان بشدت در این جا احساس می شود! گالیله: به منم اولش خندیدن، اما بعد اصحت حرفام تایید شد! مومیا بی: بفر ما بید جایی نبات!

#سعی_کنید_کار_تان_تفریح_تان_باشد_#خوش_به_حالتون_راحتید_#شهر ونگ

کوچه اول

کیاب ماز | داود نجفی همیشه پیداکردن رستوران بین راهی خوب برایم مشکل بود. آن روز با مازیار، همکار سابقم از سفر برمی گشتم. مازیار یک رستوران را نشانم داد و گفت: «بین هر وقت دیدی مٹ اینجا کلی کامیون جلو به رستوران بود، بدون غذاش خوبه.» وارد رستوران شدیم و کیاب سفارش دادیم. وقتی اولین لقمه از کیاب را خوردیم، حالت تهوع گرفتیم. به مازیار گفتم: «تو که گفتی کامیون هر جا باشه غذای اونجا خوبه! اصلا چرا اینجا هیچ کس نیست؟ صاحب اون کامیون کجان؟» مازیار که داشت غذاش را به زور نوشابه پایین می داد، گفت: «آره والا مشکوکه، گوشتاشم طعم سگ میده.» یک مرتبه آشپز رستوران با چوب کوبید تو سر مازیار و گفت: «آدم گوشت همجنس خودش رو که می خوره نمی گه مزه سگ می ده.» بعد هم در حالی که به سمت می آمد، گفت: «اون راننده کامیونام مٹ تو خیلی سوال می کردند.» در حالی که بصل النخاعم از دهانم بیرون زده بود، تا خود تهران دودیم. بیچاره مازی، همکار سابقم، امیدوارم هیچ وقت کباب مشتری ها را ادیت نکند.



شهر فرنگ | هادی حیدری | کارتونیست

آخرین وداع!

شهر ونگ

آزادراه

داستان آن مرد دانا و بازرگان دو تابعیتی

قسمت دوم



وحید میرزایی

طنز نویس

در قسمت قبل دیدیم که کیسه زر مرد بازرگان هنگام عبور از رودخانه به سرقت رفت و بازرگان مالباخته مستأصل به سراغ مرد دانا رفت تا گره از مشکلش بگشاید. مرد دانا پذیرفت که او را یاری دهد. حالا ادامه داستان...

مرد دانا رو به مرد بازرگان کرد و گفت: «به سمت دروازه شهر برو. قبل از دروازه میدانی است. ضلع غربی میدان خانه بزرگی است که در آن باز است. داخل شو و به اتاق بزرگ اخضر برو. در آنجا هشت طاقچه می بینی. در هر طاقچه چند میخ کوبیده اند و به هر میخ یک دستمال آویزان کرده اند. لباس های خود را در آور و یکی از آن دستمال ها را به خود ببند و در گوشه ای بنشین تا دیگران ببینند. بقیه که آمدند همین کار را می کنند. با آنان خوش و بش کن و در آخر بگو جای رفیقم «مرد دانا» خالی. آنان از آشنایی تو با من سؤال خواهند کرد و تو از رفاقت ما سخن بران و در آخر بگو مرد دانا گفت آن که دیروز زد دیدید از آن مرد دانا است. پس بدهید.»

بازرگان به سمت آن خانه رفت و همان کرد که مرد دانا گفت. آنان نیز کیسه زر را آوردند و به بازرگان دادند و سلامی بلند به مرد دانا رسانیدند. بازرگان از تعجب تمام موهای بدنش ابتدا فر خورد و سپس ریخت. بازرگان پس از این شیو ناخواسته، پرسید: «ای مردان باخرد، صرفا جهت کنجکاو می پرسیم. من خودم آخر این دست اختلاس ها و بالا و پایین کردن هام. جدی چطور این کیسه رو زد دیدید؟» یکی از آنان برخاست و گفت: «خوب مرا نگاه کن. شناختی؟» بازرگان گفت: «جبران خلیل جبران؟» مرد گفت: «نه؟» بازرگان گفت: «محمد صلاح مهاجم خوش آتیه تیم ملی مصر؟» مرد گفت: «نه؟» بازرگان گفت: «حامد عنقا نویسنده سریال پدر؟» که در این لحظه آن مرد گفت: «سه چراغتون خاموش شد. بنشینید.» بازرگان گفت: «حالا جواب چیه؟» مرد کمی نزدیک تر شد و گفت: «من همون پیرمرد علیل و از کار افتاده ام که اومدم سوار لنج شدم.» مرد دانا مابقی موهایش نیز فر خورد. سپس به دیگری نگاه کرد و دید همان صاحب لنج است و چون دیگر چیز خاصی نمانده بود که فر بخورد و بریزد، بزی که در آن اطراف مشغول چرا بود به نیابت از بازرگان پشم هایش فر خورد و ریخت. بازرگان گفت: «وای من، حالا چطوری این کار رو کردید؟» مرد علیل گفت: «فقط من و صاحب لنج نیستیم. یکی از همکاران خوب ما چندی پیش از نجات غریقی استخر اخراج شد و به تیم ما پیوست. تاکتیک ما به این شکل است که صاحب لنج با تحلیل های تخم مرغی سیاسی و اقتصادی حواس مسافر را پرت می کنه، من کیسه را با دهان به داخل آب می اندازم و همکار ما در زیر آب آن را برمی دارد و به آن طرف رودخانه می برده. در نهایت این مال به دست آمده را بین خود تقسیم می کنیم.»

مرد بازرگان از این نوع غارت اموال مردم کف و خون قاطی کرد و دانست که دست بالای دست بسیار است.